# فهرست

## بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را — آنکه ایمان داد مشتی خاک را
آنکه در آدم دمید او روح را — داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزای داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهارکرد — بر خلیلش نار را گلزارکرد
آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیرانداخته — پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا درکشید — ناقه را از سنگ خارا برکشید
چون عنایت قادر و قیوم کرد — درکف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکژمان قوت داد — هم ز یونس لقمهٔ با حوث داد
بنده را اره بر سر می نهد — دیگری را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مرورا — نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت می دهد — وان دگر را رنج و زحمت می دهد
آن یکی را زر دو صد همیان دهد — دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز — و آن دگرکرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور — دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بسترکمخا و نخ — وان دگر بر خاک خواری بسته یخ
طرفه العین جهان بر هم زند — کس نمی یاردکه آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بندگان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا اوکند — طفل را در مهدگویا اوکند
مردهٔ صد ساله را حی می کند — این بجز حق دیگری کی می کند
صانعی کز طین سلاطین می کند — نجم را رجم شیاطین می کند
از زمین خشک رویاندگیاه — آسمان را نیز اودارد نگاه
هیچ کس در ملک او انبازنی — قول او را لحن نی آواز نی

### در نعمت سید المرسلین

سید الکونین ختم المرسلین — آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او — انبیاء و اولیاء محتاج او
شد وجودش رحمه للعالمین — مسجد اوشد همه روی زمین
آنکه یارش بد ابوبکر و عمر — از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی را او رفیق غار بود — و آن دگر لشکرزش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود — وان دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود
عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش تمام

## در فضیلت ائمهٔ دین

آن امامانی که کردند اجتهاد
رحمت بر حق برروان جمله باد

بوحنیفه بود امام با صفا
آن سراج امتان مصطفا

باد فضل حق قرین جان او
شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بویوسف القاضی شده
وز محمد ذوالمنن راضی شده

شافعی ادریس و مالک با زفر
یافت زیشان دین احمد زیب و فر

روح‌شان در صدر جنت شادباد
قصر دین از علم شان آباد باد

## در مناجات

پادشاها جرم ما را درگذار
ما گنه کاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بدکرده ایم
جرم بی پایان و بیحدکرده ایم

سالها در فسق و عصیان گشته ایم
آخر ازکرده پشیمان گشته ایم

روز و شب اندر معاصی بوده ایم
غافل از یؤخذ نواصی بوده ایم

دایما در بند عصیان بوده ایم
هم قرین نفس و شیطان بوده ایم

بی گنه نگذشته بر ما ساعتی
با حضور دل نکرده طاعتی

بر درآمد بندهٔ بگریخته
آب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو
زانکه خود فرمودهٔ لاتقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود
ناامید از رحمتت شیطان بود

نفس و شیطان زدکریما راه من
رحمتت باشد شفاعت خواه من

چشم دارم کزگنه پاکم کنی
پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری
از جهان با نور ایمانم بری

## در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشدکه او شاکر بود
و آنگهی بر نفس خود قادر بود

هرکهخشم خود فرو خورد ای جوان
باشد او از رستگاران جهان

آن بود ابلهترین مردمان
کز پی نفس و هوا باشد دوان

وانگهی پندارد آن تاریک رای
خواهد آمرزیدنش آخر خدای

گرچه درویشی بود سخت ای پسر
هم ز درویشی نباشد خوبتر

هم که او را نفس سرکش رام شد
از خردمندان نیکو نام شد

در ریاضت نفس بد را گوش مال
تا نیندازد ترا اندر وبال

هرکه خواهد تا سلامت ماند او
از جمیع خلق روگرداند او

مردمان را سر بسر در خواب دان
گشت بیدار آنکه او رفت از جهان

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر
تا بیابی مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را
نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هرکو دلی را ریش کرد　　آن جراحت بر وجود خویش کرد
هرکه در بند دل آزاری بود　　در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن　　وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطرکس را مرنجان ای پسر　　ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر　　نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن　　بر وجود خود ستم بیحد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند　　تا نه بینی دست و پای خود ببند
هرکه از غیبت زبانش بسته نیست　　آن چنان کس از عقوبت رسته نیست

## در بیان فواید خاموشی

ای برادرگر تو هستی حق طلب　　جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری زحی لایموت　　بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن　　گر نجاتی بایدت خاموش کن
هرکرا گفتار بسیارش بود　　دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود　　پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی ازکذب و غیبت واجبست　　ابلهست آن کو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو　　قول حق را از برای دق مگو
هرکه در بند عبارت می شود　　هرچه دارد جمله غارت می شود
دل ز پرگفتن بمیرد در بدن　　گرچه گفتارش بود در عدن
وانکه سعی اندر فصاحت می کند　　چهرهٔ دل را جراحت می کند
رو زبان را در دهان محبوس دار　　وز خلایق خویش را مایوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود　　روح او را قوتی پیدا شود

## در بیان صفت اهل ایمان و در عمل خالص

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز　　پاک دارد چار چیز از چارچیز
از حسد اول تو دل را پاک دار　　خویشتن را بعد از آن مومن شمار
پاک دار ازکذب و از غیبت زبان　　تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا　　شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام　　مرد ایمان دار باشی والسلام
هرکه دارد این صفت باشد شریف　　ورنه دارد دارد ایمان ضعیف
هرکه باطن از حرامش پاک نیست　　روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا　　است بی حاصل چو نقش بوریا
هرکرا اندر عمل اخلاص نیست　　درجهان از بندگان خاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود　　کار او پیوسته با رونق بود

## در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید　　با توگویم گر بدل خواهی شنید

سه از آن شش با یقین خوف و رجاست — پس توکل با محبت با حیاست
هرکرا نور یقین حاصل بود — صاحب ایمان و روشن دل بود
هرکه خوفی نبود اندر جان او — ای پسر باشد ضعیف ایمان او
نامهٔ اعمال اگر نبود سپید — رو مباش از رحمت حق ناامید
هرکرا نبود توکل با خدای — شایدت بروی بگریی های های
آنکه حب حق نباشد در دلش — از عمل جز باد نبود حاصلش
باش ای بنده خدا را دوست دار — تا شوی تو از عذابش درکنار
ای برادر شرمی از ایمان بود — بی حیا از زمرهٔ شیطان بود
گر تو هستی مومن و پرهیزگار — از خدای و از خلایق شرم دار

## در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان — پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون در ملا خندان بود — بی‌گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر — پادشاهان را همی دارد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند — خویشتن را شاه بی هیبت کند
هرکرا فر جهانداری بود — میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاه را و داد — تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گرکند آهنگ ظلمی پادشاه — سود نکند مرورا خیل و سپاه
چونکه عادل باشد و فرخ لقا — باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشگری — بهر او بازند صد جان بر سری

## در صفت علامتهای بزرگی

چارچیز آمد بزرگی را دلیل — هرکه آن دارد بود مرد جلیل
علم را اعزازکردن بی حساب — خلق را دادن جواب با صواب
دیگر آن باشدکه جوید وصل اوست — وانکه از دشمن حذرکردن نکوست
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز — اهل عقل و علم را دارد عزیز
ای برادرگر خرد داری تمام — نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هرکه باشد ترش روی تلخ گوی — دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد بر حذر — عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده — از برای آنکه دشمن دور به
در میان دوستان مسرور باش — گر خرد داری ز دشمن دور باش
تا محبان باش دایم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین
ای پسر تدبیر راه توشه کن — پس حدیث این و آن یک گوشه کن

## در بیان چارچیزکه اندر خطر بود

چارچیزست ای برادر با خطر — تا توانی باش ازینها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان — رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب و زیبا در نظر | لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست | باشد از وی دور هرکو عاقلست
همچو طفلان منگراندرسرخ و زرد | چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است | هر زمانی شوی دیگر خواسته است
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق | پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان می کند | پس هلاک از زخم دندان می کند

## در بیان نیک بختی

شد دلیل نیک بختی چار چیز | هرکه این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت | نیست بی اصل سزای تاج و تخت
یک دلیل دیگر آمد قلب پاک | گر دلت پاکست نبود هیچ باک
نیک بختان را بود رای صواب | آنکه بد رایست باشد در عذاب
هرکه ایمن از عذاب حق بود | نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست | غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان بایدگرفت | دامن صاحب دلان بایدگرفت
در پی لذات نفسانی مباش | دوست دار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت | عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن | خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مرا ترا از دادن جان چاره نیست | ره زنت جز نفسک اماره نیست

## در بیان سبب عافیت

عافیت راگر بجویی ای عزیز | می توانش یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان | تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه بانعمت امانی باشدت | عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست | دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میآور تا توانی کام نفس | تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را | کم بدو ده بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا | تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دایم خوار دار | تاتوانی دورش از مردار دار
نفس بد را هرکه سیرش می کند | درگنه کردن دلیرش می کند
خلق خود را دور دار از هرمزه | تا نیفتی در وبال و در بزه
ز آب و نان تالب شکم را پر مساز | همچو حیوان بهر خودآ خور مساز
روزکم خورگرچه صایم نیستی | پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز | بهرکور خود چراغی برفروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست | خفتگان را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز — گر خبرداری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن از وی گر تو در چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی — چون نه جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارای ای فقیر — تا چو بدری باطنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش — در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش — زندگی می بایدت در ژنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن — شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر می کشی پشمینه را — پاک سازازکبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت — رو بدرکن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی — ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گوکسوت نیکو مباش — زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس وصوف باش — با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود — زانکه خشتش عاقبت بالین بود

## در تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین — باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن — تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است — دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست — در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای — ره کجا باید بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست — بر دل او غیر درد وداغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان — عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود — جای چون بهرام درگورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش — با متاع این جهان خوش مباش
در بلیات جهان صبار باش — گاه نعمت شاکر جبار باش

## در صفت بدبختی

چارچیز آثار بدبختی بود — جاهلی وکاهلی سختی بود
بی کسی و ناکسی هرچار باشد — بخت بد را این همه آثار شد
هرکه در بند عبادت می شود — بی شک از اهل سعادت می شود
آنکه در بند عبارت می شود — بی شک از اهل خسارت می شود
بر هوای خود قدم هرکو نهاد — می تواندکرد با نفسک جهاد
هرکه سازد در جهان با خواب و خور — در قیامت نبودش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو — پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بناکامی کشد — مرد ره خط در نکونامی کشد
امر ونهی و حق چوداری ای وحید — پس مرو بروایهٔ نفس پلید
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش دار

هرکه ترک کامرانی می کند / بر خلافش زندگانی می کند

## در صفت ریاضت نفس و ترک دنیا

گر همی خواهی که گردی سر بلند / ای پسر بر خود در راحت ببند
هرکه بربست او در راحت تمام / باز شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هرکه خواهد ای پسر / کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن / خویش را شایسته درگاه کن
خوارگردد هرکه گردد جته جوی / ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی می کشد / مرا ترا بر تن پرستی می کشد
نفس در ترک هوا مسکین بود / گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود / نفسک اماره هم ساکن بود
هرکه او را تکیه بر صانع بود / در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن / گر ندرای از خدا دریوزه کن

## در صفت مجاهد نفس

نفس نتوان گشت الا با سه چیز / چون بگویم یادگیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع / نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
هرکه را نبود مرتب این سلاح / نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود / دیو ملعون یار همراهت بود
اهل دنیا را چو دیوار آیدش / لقمهای چرب و شیرین بایدش
هرکه او دربند سیم و زر شود / در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود / از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند / آخرت پرهیزکاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت / غل آتش خواهد اندرگردنت
مدبری کور و بدنیا آورد / بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش / وز خلایق دور همچو غول باش

## در صفت فقر و صبر

فقر خود را پیش کس پیدا مکن / محنت امروز را فردا مکن
مرترا آنکس که فردا جان دهد / غم مخور آخر ترا یک نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش / گر تو مردی فاقه رامردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت / حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر / گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق / تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام وننگ از خق نیست / نفرتش از جامهای دلق نیست
هرکرا ذوق نکونامی بود / خاص مشمارکه او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود / کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوابر تافتی — بعد از آن می دان که حق را یافتی
هرکه او از حرص دنیادار شد — بی گمان از وی خدا بیزار شد
چون شترمرغی شناس این نفس را — نه کشد بار و نه پرد در هوا
گر بپرگوییش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طایرم
چون درخت زهر رنگش دلکش است — لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند — لیک اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی — هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز حوع و عطش — تاکه سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درآی و بارکش — بار طاعت بر در جبارکش
بار این در را بجان بایدکشید — ورنه همچون سگ زبان بایدکشید
هرکه اوگردن کشد زین بارها — باشد از نفرین برو انبازها
کردۀ بار امانت را قبول — ازکشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کردۀ — وان فضولی از جهولی کردۀ
جنبشی کن ای پسرکاهل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هرکه اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی و خذلان بود
راه پر خوفست و دزدان درکمین — رهبری برتا نمانی بر زمین
منزلت دورست و بارت بس گران — کوششی کن پس ممان از دیگران
هرکه در راه ازگران باران بود — هر دمش از دیده خون باران بود
لاشۀ داری سبک کن بار خویش — ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفۀ دنیای دون — کز پی آن گشته خوار و زبون
وقت طاعت تیز رو چون بادباش — وز همه کار جهان آزاد باش

## در بیان تواضع و ترک تکلف

سر چه آرایی بدستار ای پسر — گر توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه — از همه بر سر نیایی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن — قصد جان کرد آنکه او آراست تن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس — در تکلف مرد را نبود اساس
هرکه او را دربند آرایش بود — در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامردای نبودش — بهرۀاز عیش و شادی نبودش
خودستایی پیشۀ شیطان بود — آنکه خود راکم زند مردان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم — تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم می شود — نور ونار از سرکشی گم می شود
رانده شد ابلیس از مستکبری — گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفارکرد — خوار شد شیطان چو استکبارکرد
دانه پست افتد ز بر دستش کنند — خوشه چون سربرکند پستش کنند

## در بیان علامتهای ابلهی

چارچیز آمد نشان ابلهی — با توگویم تا بیابی آگهی
عیب خود را ابله نه بیند در جهان — باشد اندر جستن عیب‌کسان
تخم بخل اندر دل خودکاشتن — وانگه امید سخاوت داشتن
هرکه خلق از خلق او خشنود نیست — هیچ قدرش بر در معبود نیست
هرکه او را پیشه بدخویی بود — کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود — مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست — وان بخیلک از سگان مسلخست
روی جنت راکجا بیند بخیل — پشه افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان برکران — تا نباشی از شمار ابلهان

**در بیان عاقبت اندیشی**

از بلا نارسته‌گردی ای عزیز — باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست ازنفس و دنیا باز دار — تا بلاها را نباشد با توکار
ور بحرص و آزگردی مبتلا — با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان — هرکجا باشد بود اندر امان
نفس ودنیا را رهاکن ای پسر — باز رستی از بلا و از خطر
ای بساکس‌کز برای نفس زار — در بلا افتاد وگشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد — آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر — بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش — در پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه ازهیچ‌کس — زانکه نبود جز خدا فریادرس
هرکرا رنجانده عذرش بخواه — تا نباشد خصم تو در عرصه‌گاه
گر غنا خواهدکسی از ذوالمنن — در قناعت می توانش یافتن

**در بیان چارچیزکه صاحب عقل و دانش را ازینها دور باید بود**

هرکرا عقلست ودانش ای عزیز — دور باید بودنش از چارچیز
کار خود با ناسزا نکند رها — مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن — زین چو بگذشتی سبکساری مکن
تا شوی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر — زیر دستان را نکو دار ای پسر
هرکه در پند خود آمد استوار — پند او را دیگران بندندکار
هرکه ازگفتار خود باشد ملول — قول او را دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب‌کار بینی سر بسر — بر مراد خود مکن‌کار ای پسر

**در صنعت رستگاری**

هست بی شک رستگاری در سه چیز — با توگویم یادگیرش ای عزیز

زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال دوم آمد جستن قوت حلال
سیومین رفتن بود بر راه راست رستگارست آنکه این خصلت رواست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیا دار پست ورکنی بی شک رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را تا چه خواهی کرد این مردار را
مردگانند اغنیای روزگار ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر بعد از آن درکور حسرت برده گیر

**در صفت ذکر الله تعالی**

باش دایم ای پسر با یاد حق گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی اندر آن دم همدم شیطان شوی
مومنا ذکر خدا بسیارگوی تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص می باید نخست ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف تو ندانی این سخن را ازگزاف
عام را نبود بجز ذکر لسان ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود هرکه ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست واندر آن یک شرط دیگر حرمتست
هست بر هر عضو را ذکر دگر هفت اعضا راست ذکری ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست ذکر پاخویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن باز در آیات او نگریستن
استماع قول حق دان ذکرگوش تا توانی روز و شب در ذکرکوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت کوش تا این ذکرگردد حاصلت
آنکه ازجهلست دایم درگناه کی حلاوت یابد از ذکر الله
خواندن قرآن بود ذکر لسان هرکرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق می گو مدام تا کند حق بر تو نعمتها تمام
حمد حق را بر زبان بسیاردار تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکرکردگار زانکه پاکان را همین بودست کار

**در بیان چار خصلت که مردم را نیکوست**

بر همه کس نیک باشد چارچیز با توگویم یادگیرش ای عزیز
اول آن باشدکه باشی دادگر هم ز عقل خویش باشی باخبر
با شکیبائی تقرب کردنست حرمت مردم بجای آوردنست

**در صفت اخلاق ذمیمه**

چارچیز دیگر ای نیکو سرشت — هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسدکینی بود — زان‌گذشتی عجب و خود بینی بود
خشم خود دیگر فروناخوردنست — خصلت چارم بخیلی‌کردنست
ای پسرکم‌گردگرد این خصال — از برای زانکه زشتست این فعال
غل و غش بگذار چون زر پاک شود — پیش از آن‌که خاک‌گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه‌کن — آخر از مردن یکی اندیشه‌کن

## در علامات مدبر

چار چیز آمد نشان مدبری — یادگیرش‌ گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت — هم بجاهل دان سیم و زرت
هرکه پند دوستان نکند قبول — در حقیقت مدبرست آن بوالفضول
هرکه از دنیا نگیرد عبرتی — هست از آن مدبر جهان را نفرتی
مشورت هرکس که با ابله‌کند — دیو ملعونش سگ‌گمره‌کند
آنکه مال خود دهد با جاهلان — آنچنان‌کس کی شود از مقبلان
زر چو ابله را همی آید بکف — می کند اسراف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را — ازجهالت بگسلد پیوند را
عبرتی‌گیر از زمانه ای جوان — تا نباشی از شمار ابلهان
هرکرا ازعقل آگاهی بود — نزد او ادبارگمراهی بود

## در بیان آنکه حقیر داشتن نباید

چارچیز آمد بزرگ و معتبر — می نماید خرد لیکن درنظر
زان یکی خصمت و دیگر آتشست — باز بیماری‌کزو دل ناخوشست
چارمین دانش‌که آراید ترا — این همه تا خرد ننماید ترا
هرکه در چشمش عدو باشد حقیر — از بلای اوکند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته — بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار — زانکه دارد علم قدری بی شمار
رنج اندک را بکن غم خوارگی — ورنه بینی عجز در بیچارگی
دردسر راگر نجویدکس علاج — خوف آن باشدکه بدگردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر — پیش از آن‌کز پا درآیی ای پسر
آتش اندک توان‌کشتن بآب — وای آن ساعت‌که‌گیرد التهاب

## در بیان چارچیزکه چارچیز دیگر را می‌زاید

ای پسر هرکس‌که دارد چارچیز — چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت رسوای آید از لجاج — خشم را نکند پشیمانی علاج
بی گمان ازکبر خیزد دشمنی — حاصل آید خواری ازکاهل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود — بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی — جز پشیمانیش نبود حاصلی

هرکه کرد ازکبر بالا گردنش
دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را هرکه سازد پیشهٔ
آید از خواری بپایش تیشهٔ

خشم خود راگر فرو نخوردکسی
عاقبت بیند پشیمانی بسی

هرکه او از تنبلی باشد بلید
بر قفایش شاید ار سیلی رسید

هرکه او افتادهٔ تن پرورست
نیست انسان کمتر ازگاو و خرست

**در چارچیزکه کم بقا دارد**

چارچیز ای خواجه کم دارد بقا
گوش دار ای مومن نیکو لقا

جور سلطان را بقا کمتر بود
پس عتاب دوستان خوشتر بود

دیگر آن مهری که باشد از زنان
بی بقا چون صحبت ناجنس دان

با رعیت چون کند سلطان ستم
مرورا باشد بقا در ملک کم

گر ترا از دوستان آید عتاب
کم بقا دارد چو خط بر روی آب

گرچه باشد زن زمانی مهربان
چون کم آید بهرهٔ بگشاید زبان

چون بناجنسان نشیند آدمی
کمترک بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ زبوی گل شود
نفرتش از صحبت بلبل شود

صحبت ناجنس جانگاهی بود
جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر
ای پسر چون باد از وی درگذر

**در بیان چارچیزکه از چار چیز دیگر تمام باشد**

چارچیز از چار دیگر شد تمام
چون شنیدی یاد می دار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال
از عمل نیت همی یابد جمال

دینت از پرهیزکامل می شود
نعمتت از شکر شامل می شود

هست دانش راکمالات از خرد
نیت را بی عمل کس ننگرد

شکر نعمت راکمالی می دهد
غافلان راگوشمالی می دهد

شکر ناکردن زوال نعمتست
بهرهٔ شاکرکمال نعمتست

علم را بی عقل نتوان کاربست
پیش بی عقلان نمی باید نشست

بی خرد دانش وبالست ای پسر
علم مرغ و عقل بالست ای پسر

هرکه علمی دارد و نبود بر آن
از طریق عقل باشد برکران

**در بیان چار چیزکه بازگردانیدن آنها محالست**

چارچیز است آنکه بعد از رفتنش
از محالاتست باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان
یا که تیری جست بیرون ازکمان

باز چون آری حدیث گفته را
کس نگرداند قضای رفته را

بازکی گردد چو تیر انداختی
همچنین عمری که ضایع ساختی

هرکه بی اندیشه گفتارش بود
پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانی گفتنش
چون بگفتی کی توان بنهفتنش

عمر را می دان غنیمت هر نفس
چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچ‌کس از خود قضا را رد نکرد    هرکه راضی از قضا شد بد نکرد
هرکه می خواهدکه باشد در امان    مهر می باید نهادن بر دهان
می سزدگر عمر را داری عزیز    چون رود پیشش نخواهی دید نیز

## در صفت چارچیزکه از چارچیز دیگر می‌آید

حاصل آید چارچیز از چارچیز    یاد دار از این نکته از من ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشهٔ    در جهان نبود زکس اندیشهٔ
از سخاوت مرد یابد سروری    شکر نعمت را دهد افزون تری
گر سلامت بایدت خاموش باش    گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
هرکه او ساکت شد و خاموش‌کرد    از سلامت‌کسوتی بر دوش‌کرد
گر همی خواهی‌که باشی در امان    رو نکویی‌کن تو با خلق جهان
هرکرا عادت شود جود وکرم    در میان خلق‌گردد محترم
هرکه‌کار نیک یا بد می کند    آن همه می دان‌که با خود می کند
ای برادر بندهٔ معبود باش    تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر    تا نسوزد مرا ترا نار سقر

## در بیان حاصل شدن چارچیز از چارچیز

چارچیزت بردهد از چار چیز    نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه زو صادر شود این چارکار    بیند آن چار دگر بی اختیار
هرکه در پایان‌کاری ننگرد    عاقبت روزی پشیمانی خورد
هرکه نکند احتیاط کارها    بر دلش آخر نشیند بارها
هرکه او استیزه با سلطان‌کند    کار خود را سر بسر ویران‌کند
هرکه او یاغی شود با پادشاه    روز او چون تیره شب‌گردد سیاه
هرکه‌گشت از خوی بدناسازگار    دوستان از وی‌کنند بی شک فرار

## در بیان چارچیزکه آدمی را شکست آرد

آدمی را چارچیز آرد شکست    با توگویم‌گوش دارای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار    شغل بی حد و عیال با قطار
وای مسکین‌که غرق وام شد    هر دمی از غصه خون آشام شد
هرکرا بسیار باشد دشمنش    خیره‌گردد هر دو چشم روشنش
هرکرا اشغال بسیارش بود    در زمانه زار بیکارش بود

## در بیان چارچیزکه از خطاهاست

چارچیز است از خطاها ای پسر    گوش دارش با توگویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا    ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی از بد خطای دیگرست    صحبت صبیان ازینها بدترست

## در بیان چارچیزکه از عطاهای خداست

چارچیز است از عطاهای کریم    با توگویم یادگیرش ای سلیم

فرض حق اول بجای آوردنست | والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد | چارمش نیکی بخلق نامراد

**در بیان چارچیزکه عمر را زیادکند**

می فزاید عمر مرد از چارچیز | این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش | وانگهی دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان | می فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل شود | در بقا افزونیش حاصل بود

**در بیان پنج چیزکه عمر از او بکاهد**

عمر مردم را بکاهد پنج چیز | یاددارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز | پس غریبی وانگهی رنج دراز
هرکه او بر مرده اندازد نظر | عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان | عمر را اینها همی دارد زیان
هرکه او از دشمنان ترسان بود | کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خداترس و مترس از دشمنان | کز همه دارد خدایت در امان

**در بیان پنج چیزکه آبروی را بریزد**

دور شو از پنج خصلت ای پسر | تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ | زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هرکه استیزه کند با مهتران | آب روی خود بریزد بی گمان
پیش مردم هرکرا نبود ادب | گر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیک خوی | کز سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز | وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب روی بایدت | دایما خلق نکو می بایدت
هرکه آهنگ سبکساری کند | از وی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی | تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور | تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو | ای برادر هیچ کس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوه گین | از حسد در روزگارکس مبین

**در بیان پنج چیزکه آب روی از آن می‌افزاید**

می فزاید آب روی از پنج چیز | با توگویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بودهٔ | آب روی خویش را افزودهٔ
از سخاوت آب روی افزون شود | وز بخیلی بی خرد ملعون شود
در سخاوت کوش اگر داری غنا | تا فزاید آب رویت در سخا
هرکرا بر خلق بخشایش بود | آب روی او در افزایش بود
باش دایم بردبار و با وفا | تا بروی خویش بینی صد صفا

تا بماند رازت از دشمن نهان | سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار | آنکه خود ننهاده باشی برمدار
ای برادر پرده مردم مدر | تا ندرد پرده ات شخص دگر
بر هوای دل مکن زینهارکار | تا نیارد پس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم | تا شناسند دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز | دست کوته دار و هر جانب متاز
هرکرا قدری نباشد در جهان | زنده مشمارش که هشت از مردگان
از قناعت هرکرا نبود نشان | کی توانگر سازدش ملک جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر | عفو پیش آور زجر مش درگذر
دایما می باش از حق ترسکار | بایش نیز از رحمتش امیدوار
با تواضع باش و خوکن با ادب | صحبت پرهیزکاران می طلب
بردباری جوی و بی آزار باش | تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر | قاتلانند جملهٔ نادان چو زهر
مردم از تریاق می یابد نجات | خود کسی از زهرکی یابد حیات
صبر و حلم و علم تریاق دلند | حرص و بغض وکینه زهر قاتلند
فخر جمله کارها نان دادنست | در بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر | خویشتن را کمتر از نادان شمر

## نصایح

شد دو خصلت مرد ابله را نشان | صحبت صبیان و رغبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ای ولید | مرد را از خوی بدگردد پدید
آنکه نبود مرد را خوی نکو | مرده می دانش که زنده نبود او
هرکه گوید عیب تو اندر حضور | می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هرکس که باشد رهنمای | شکر او می باید آوردن بجای
هر خردمندان علم را لباس | خلق نیکو شرم نیکوتر شناس
حال خود را از دوکس پنهان مدار | از طبیب حاذق و از یار غار
تا توانی با زنان صحبت مجوی | راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند | گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هر چه را کردست بر تو حق حرام | دور باش از وی که باشی نیک نام
چونکه بگشاید در روزی خدای | دل گشاده دار تنگی گم نمای
تازه روی و خوب سخن باش ای اخی | تا بود نام تودر عالم سخی
پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس | چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل زغل و غش همیشه پاک دار | تا توانی در درون کینه مدار
تکیه کم کن خواجه برکردار خویش | دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست | خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتر شو همیشه ای خلف | کین بود آرایش اهل شرف



PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

آنکه باشد درکف شهوت اسیر — گرچه آزادست او را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی را بارگاه — حاجت خود را ازو هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر — ور به بینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز — کار فرمایش ولی کمتر نواز

**در بیان آن که از دوکس احتراز می‌بایدکرد**

ازدوکس پرهیزکن ای هوشیار — تا نه بینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن که او استیزه روست — انگهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نود دشمن دور دار — یار نادان را زخود مهجور دار
ای پسرکم گوی با مردم درشت — ور بگویی از توگردانند پشت
بهترین خلق می دانی کراست — آنکه داد انصاف و انصافش نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر — به بود ز آتش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست — تلخ باشد از شکر شیرین ترست
هرکه با مردم نسازد درجهان — زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز — دان که ناپاک زاده است ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان — باش دایم همنشین صالحان

**در بیان آنکه خواری آورد**

چند خصلت آورد خواری بروی — با توگویم گر همی گویی بگوی
اول آن باشدکه مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس
هرکه مهمان باکسی ناخوانده شد — نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشدکه نادانی رود — کتخدای خانهٔ مردی شود
کارکردن بر حدیث آن دو مرد — کز پی جهلند دایم در نبرد
هرکه بنشیند زبر دست صدور — گر رسد خواری برویش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول توگوش — صد سخن گر باشدت یک را مکوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان — زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی — تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن وکودک مکن بازی هلا — تا نگردی خوار و زار و مبتلا

**در بیان شش چیزکه بکار آید**

در جهان شش چیز می آید بکار — اولا باری طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان — باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی و درست — به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
آنکه ارزانست عالم در بهاش — عقل کامل دان وزان خرسند باش
دشمن حق را نباید داشت دوست — بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود — زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه هرچه خواهی ای پسر — نیست در دست خلایق نفع و ضرر

بندگان را نیست ناصر جز اله — یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی — بی گمان می ترسد از وی هرکسی
از بدی گفتن زبان را هرکه بست — کرد شیطان لعین را زیر دست

### در صفت پنج کس که پنج چیز از ایشان نیاید

کس نیاید پنج چیز از پنج کس — یادگیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک — این سخن باورکن از اهل سلوک
سفلهٔ را با مروت ننگری — هیچ بد خوی نیابد مهتری
هرکه بر مال کسان دارد حسد — بوی رحمت بر دماغش کی رسد
آنکه کذابست می گوید دروغ — نیست او رادر وفاداری فروغ

### در بیان اهل سعادت

هرکرا سه کار عادت باشدش — در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند — خویش را مستوجب رحمت کند
دائما گر بیند او عیب کسان — در ملامت هیچ نگشاید زبان
هرکرا بینی براه ناصواب — سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار — بار خود برکس میفکن زینهار

### در بیان رستگاری

گر همی خواهی که باشی رستگار — رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولت دیدن بود حکم قضاش — بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا — هرکه این دارد بود اهل صفا
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز — جز براه حق نبخشد هیچ چیز
صدقهٔ کالوده گردد از ریا — کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نگردد همچو زر — قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار — نفس را از آرزوها دور دار

### در بیان چهار چیزکه ازکرامات حق است

چار چیزست ازکرامتهای حق — یاد دارش چون ز من گیری سبق
اولا صدق زبانست در سخن — بعد از آن حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست ازکرامات الله — فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار — زانکه هستند دشمنان کردگار
هرکرا حق داده باشد این چهار — باشد آن کس مؤمن پرهیزکار
پیش مردم هرکه رازت کرد فاش — همدم آن ابله باطل مباش
هرکه باشد مانع عشر و زکات — وانکه غافل وار بگذارد صلات
بر حذر باش از چنان کس زینهار — تا نباشی در جهان بسیار راز

### در چار خصلت که ترک کردن می‌باید

درگذر از چار خصلت زینهار — تا نسوزد مر ترا بسیار نار

لذت عمرت اگر باید بدهر — باش دایم برحذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی توراست — گر بخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن — یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکندگرگریزی از قضا — هر چه می آید بدان می ده رضا
زانکه حاصل نیست دل خرسند دار — گوش دل را جانب این پند دار
هرکه با دوستان یک دل بود — جمله مقصود دلش حاصل بود

## در بیان بی وفای جهان

در جهان دانی که گردد معتبر — آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند باکس وفا این روزگار — جور دار نیست اش با مهرکار
آنکه با تو روز غم می بست کار — روز شادی هم بپرس اش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس — روز محنت باشدت فریاد رس
چون بیابی دولتی از مستعان — اندر آن دولت مبر از دوستان
مر ترا هرکس که او در غم بود — چو رسد شادی همان همدم بود

## در بیان معرفت الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر — تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه عارف شد خدای خویش را — در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نشد او زنده نیست — قرب حق را لایق و ارزنده نیست
هرکه او را معرفت حاصل نشد — هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس خود را چون شناسی با هوا — حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشدکه باشد حق شناس — هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا — کار عارف جمله باشد با صفا
هرکه او را معرفت بخشد خدای — غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر — بلکه بر خود نیست اش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود — هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست — زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود — زانکه در خود فانی مطلق بود
با چه ماند این جهان گویم جواب — آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود از خواب بیدار ای عزیز — حاصل خواب نباشد هیچ چیز
همچنین چون زندهٔ افتاد و مرد — هیچ چیزی ازجهان با خود نبرد
هرکرا بودست کردار نکو — در ره عقبی بود همراه او
این جهان را چون زنی دان خوب روی — خویشتن آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندرکنار — مکر و شیوه می نماید بی شمار
چون بباید خفته شویش ناگهان — بی گمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو بادا ای عزیز پر هنر — کز چنین مکاره باشی بر حذر

## در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دین گردد آباد از ورع
لیک می گیرد خرابی از طمع

هرکه از علم ورع گیرد سبق
دور باید بودنش از غیر حق

ترسکاری از ورع پیدا شود
هرکه باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هرکس که خود را کرد راست
جنبش و آرامش از بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع
در محبت کاذبش دان بی ورع

چیست تقوی ترک شهوت و حرام
از لباس و از شراب و از طعام

هرچه افزونست اگر باشد حلال
نزد ارباب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل
حسن اخلاصت بباید بی خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه
توبه کن درحال و عذر آن بخواه

چون گناهت نقد آید در وجود
توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست
بر امید زندگی کان بی وفاست

## در بیان فواید خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا رود اسب مرادت زیر زین

بندهٔ چون خدمت یزدان کند
خدمت اوگنبدگردان کند

بهر خدمت هرکه بر بندد میان
باشد از آفات دنیا در امان

هرکه پیش مقبلان خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب
روز محشر بی حساب و بی عذاب

خادمان باشند اخوان را شفیع
جای ایشان درجهان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفسد بود
بهتر از صد عابد ممسک بود

می دهد هر خادمی را مستعان
اجر و مزد صایمان قایمان

بهر خدمت هرکه بربندد کمر
از درخت معرفت یابد ثمر

هرکه خادم شد جنانش می دهند
مر ثواب غازیانش می دهند

## در بیان تعظیم مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز
تا بیابی رحمت از رحمن تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نکو
حق گشاید باب رحمت را برو

هرکرا شد طبع از مهمان ملول
از وی آزارد خدا و هم رسول

بندهٔ کو خدمت مهمان کند
خویش را شایستهٔ رحمن کند

هرکه مهمان را بر وی تازه دید
از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان
تا گرانی نبودت از میهمان

میهمان هست از عطاهای کریم
هرکه زو پنهان شود باشد لییم

خیره بر خوان کسی مهمان مشو
چون رسد مهمان ازو پنهان مشو

هرکه مهمانت شود از خاص و عام
پیش او می باید آوردن طعام

زانکه داری اندک و بیش ای پسر
برد باید پیش درویش ای پسر

نان بده با جایعان بهر خدای | تا دهندت در بهشت عدن جای
هرکه ثوبی بر تن عاری دهد | در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر بر آری حاجت محتاج را | بر سر از اقبال یابی تاج را
هرکه باشد او ز دولت بخت یار | خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل | کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا | می شود نان سخی جمله ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو | وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار | سقف او را هم تو بی استون شمار
گرکنی خیری تو آن از خود مبین | هرچه بینی نیک ببین و بد مبین

## در بیان علامتهای احمق

سه علامت دان که در احمق بود | اولا غافل زِ یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش | کاهلی اندرِ عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش | یک دم از یاد خدا غافل مباش
هرکه او از یاد حق غافل بود | از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب | بهر وام آزاده را دامن متاب
باطلی را ای پسرگردن منه | نقد مردان را بهرکودن مده
در قضای آسمانی دم مزن | هرکس را بیش بین وکم مزن
دست خود را سوی نامحرم مدار | جانب مال یتیمان هم مدار
تا توانی راز با همدم مگوی | گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی مقبل و آزاد ای عزیز | بی طمع می باش اگر داری تمیز

## در صفت علامتهای فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد | باشد اول در دلش حب فساد
حرفه اش آزردن خلق خداست | دور دارد خویش را از راه راست

## در بیان علامات شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی | می خورد دایم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بی گاه خیز | هم از اهل علم باشد درگریز
ای پسر مگریز از اهل علوم | تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بدمگوی | پیش مردم هم ز باب خود مگوی
معرفت داری کره بر زر مبند | چون رسد مهمان برویش درمبند
با طهارت باش و پاکی پیشه کن | وز عذاب کور نیز اندیشه کن

## در بیان علامتهای بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل | با توگویم یادگیرش ای خلیل
اولا از سایلان ترسان بود | وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا | بگذرد چون باد وگوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فایده کم رسد با کس ز خوانش مایده

## در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت روی آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
مؤمنی را با تو چون افتاده کار تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن ازکسی پیش کسی دادی مکن

## در بیان قناعت

با قناعت ساز دایم ای پسر گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفارکن فرصتی اکنون که داری کارکن
همنشین خویش را غیبت مکن غیر شیطان برکسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید ازگناهان تو به می بایدگزید
هرکرا ترسی نباشد از خدا حق بترساند زهر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر تا برآرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله درکف عاریت گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین نه گزی کرباس و دو سه گز زمین
هرچه دادی در ره حق آن تست هرکه با اندک ز حق راضی شود
هرکه با اندک ز حق راضی شود حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال جیفۀ بگذر از وی گر تو خو مردانۀ
هست دنیا بر مثال قطرۀ بگذر از وی زانکه داری بهرۀ
هرکه سازد بر سر پل خانۀ نیست عاقل او بود دیوانۀ
از خدا نبود روا جستن غنا هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مؤمن است زانکه اندر وی صفای مؤمن است
مال و اولادت بمعنی دشمنند گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اولادکم را یادگیر مال و ملک این جهان را یادگیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست هرگزش اندیشۀ نابود نیست
هرکرا از صدق دل صافی بود خرقۀ و لقمۀ کافی بود
آنکه در بند زیادت می شود دور از اهل سعادت می شود
بندگان حق چو جان را باختند اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره حق آنچه هست آنچه می بایدکجا آید بدست

## در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر در سخا تا بیابی از پی شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی زانکه نبود دوزخی مرد سخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست زانکه در جنت قرینش مصطفی است

اسخیا را با جهنم کار نیست / جای ممسک جز میان نار نیست
حق تعالی بر در جنت نوشت / این که جای اسخیا باشد بهشت
کار اهل بخل را تلبیس دان / در حجیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت / بلکه او راکی رسد بوی بهشت
آنچه می خوانند مر وی را سقر / اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش / از بخیلی و تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر / تا شود روی دلت بذر منیر

## در بیان چار خصلت که کارهای شیطان است

چار خصلت فعل شیطانی بود / داند اینها هرکه رحمانی بود
عطسه مردم چو بگذشت از یکی / باشد آن از فعل شیطان بی شکی
خون بینی نیز از شیطان بود / آنکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطان است وقی / ای پسر ایمن مباش از مکر وی

## در علامتهای سخت دل

سخت دل را سه علامت یافتم / چون بدیدم روی ازو برتافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم / هم قناعت نبودش با بیش وکم
موعظت هر چندگویی بیشتر / در دل سختش نباشدکارگر

## در بیان علامتهای منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق / در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست / زان سبب مقهور قهر قاهرست
وعده های او همه باشد خلاف / قول او نبود بغیر ازکذب ولاف
مؤمنان راکم رعایت می کند / هم امانت راخیانت می کند
نیست در وعده منافق را وفا / زان نباشد در رخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین / نیست باداتخمش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیزکن / تیغ را از بهر قتلش تیزکن
با منافق هرکه همره می شود / منزل او در تک چه می شود

## در بیان علامتهای متقی

سه علامت باشد انرد متقی / کی شود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی از یار بد / تا نیندازد ترا درکار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان / از طریق کذب باشد برکران
از حلال پاک کم گیرندکام / تا نیفتند اهل تقوی در حرام

## در علامتهای اهل جنت

هرکرا باشد سه خصلت در سرشت / باشد آن کس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا / می دهد آیینهٔ دل را جلا
هرکه مستغفر بود اندرگناه / حق زنار دوزخش دارد نگاه

هرکه ترسد از آله خویشتن		خواهد او عذرگناه خویشتن
معصیت را هرکه پی در پی کند		ایزدش از اهل رحمت کی کند
ای پسر دایم باستغفار باش		وز بدان و مفسدان بیزار باش

**در بیان صدقه دادن**

گرکنی خیری بدست خویش کن		خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کان را بدست خود دهند		به بود زان کز پی او صددهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر		بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن با او رجوع		گر ز پا افتادهٔ از دست رجوع
این بدان ماندکه شخصی قی کند		باز میل خوردن آن کی کند
با پسرگر چیزکی بخشد پدر		می رسدگر بازگیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی		آنچه کس را دادهٔ دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود		سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز دنیا گوش دار		جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمان را ندارد دوست حق		این سخن دارم ز استادان سبق
کر فرح داری ز فضل حق رواست		لیک از دنیا فرح جستن خطاست
ای پسر با محنت و غم خوی کن		روی دل را جانب دلجوی کن

**در نصایح**

خوف و اندوهست قوت بندگان		غم شود بار فرح جویندگان
هرکرا نبود بدل اندیشهٔ		عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
از چه موجودی بیندیش ای پسر		هرکسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست		از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش		با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را		زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر		نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام		پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب		در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر		باشدت رفتن سفر تنها خطر
دست را در رخ زدن شوم است شوم		استماع علم کن از اهل علوم
شب در آیینه نظرکردن خطاست		روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تاریک و تنهایت بود		مونسی بایدکه نزدیکت بود
دست راکم زن تو در زیر زنخ		نزد اهل عقل سرد آمد چویخ
چارپا را چون به بینی در قطار		در میان شان نیابی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا		روز و شب می باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان		رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نکاهد روزیت در روزگار		معصیت کم کن بعالم زینهار

هرکه رو در فسق و در عصیان کند ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی زگفتار دروغ در سخن کذاب را نبود فروغ
هرکرا عادت بود سوگند راست تا بود زنده فقیر و بی نواست
ور بود سوگند او جمله دروغ آتش دوزخ ازو گیرد فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هرکه در شب خواب عریان می کند در نصیب خویش نقصان می کند
بول عریان هم فقیری آورد انده بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام ناپسندست این به نزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در خاک روبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب و مامت را بنام نعمت حق بر تو می گردد حرام
گر بهر چوپی کنی دندان خلال بی نوا گردی و افتی در وبال
دست خود هرگز بخاک وگل مشوی از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان در مشین کم شود روزی زکردار چنین
در خلا جا گر طهارت می کنی وقت خود را دان که غارت می کنی
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در باش دایم از چنین خصلت بدر
جامه را در تن نشاید دوختن باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود زانکه رفتن را نیابی هیچ سود
نیک نبود گرکشی از دم چراغ ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
ازگدایان پارهای نان مخر زانکه می آرد فقیری ای پسر
دورکن از خانه تار عنکبوت باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن ریش خشک خویش را تازه مکن
دست رس گر باشدت تنگی مکن چونکه رهواری بره لنگی مکن

**در بیان صبر**

تا شوی در روزگار از صابران رو مکن از دیدن سختی گران
روی خود گر ترش سازی از بلا خویش را از صابران مشمار هلا
در بلا وقتی که صابر نیستی نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل با کسی کم کن شکایت ای خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی می رسد لیکن از حرمت بمولی می رسد
حرمتت در خدمت آرام دلست هرکه خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسرگرد خلاف آنگهی زیبد ترا در صبر لاف

گر همی داری فرح را انتظار — در بلا نبود بصیرت هیچ کار

## در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو — گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر — فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست — بلکه کلی انقطاع لذتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق — آن زمان گردی تو در تفرید طلاق
گر تو ببریدی ز موجودات امید — آنکه از تجریدگردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود — آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت — وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام — صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی دست شویی بهر حق — دان که از تفریدگیرندت سبق
رو مجرد باش دایم فرد باش — تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد — قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
هرکه گرد کورهٔ انگشت گشت — جامه از دودش سیاه و زشت گشت
وانکه باعطار می گردد قریب — او همی یابد ز بوی خوش نصیب

## در فواید صحبت صالحان و اجتناب اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر — هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل از عزیز — ورکنی گردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر — تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتشست — زانکه خلق آزار و تند و سرکشست
از حضور صالحان صالح شوی — ور نشینی با بدان طالح شوی
هرکه او با صالحان همدم شود — در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را — اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم — در ضلالت افتی و رنج و الم
هرکه در راه ضلالت می رود — از جهالت با بطالت می رود
حق طلب و زکار باطل دورباش — در سخا و مردمی مشهور باش
هرکه نگزیند صراط مستقیم — در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی — تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هرکه در راه حقیقت سالک است — روز و شب خایف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر — تا نیفتی خوار در نار سقر

## در بیان آن کس که دوستی را نشاید

دوست گر باشد زیانکار ای پسر — رو طمع زان دوست بردار ای پسر
هرکه می گوید بدیهای تو فاش — دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار — از چنان کس خویشتن را دور دار

منعمی گر می کند منع زکات / دور از وی باش تا داری حیات
ای پسر از سود خواران دور باش / خصم ایشان شد خدای نور پاش
دورشو زان کس که خواهد از تو سود / گر سر خود بر قدمهای تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا / زینها او را نکویی مرحبا

**در بیان رعایت یتیم ونصایح دیگر**

بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیرالبشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند / مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خنداند یتیمی خسته را / باز یابد جنت در بسته را
هرکه اسرارت کند فاش ای پسر / از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشای رواست / کین ز سیرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پر خواری بود / خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بدبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش / از وی و از فعل او بیزار باش
توبهٔ بد خوکجا محکم بود / مر بخیلان را مروت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال / باش دایم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام / در تن او دل همی میرد

**در بیان صلهٔ رحم و زیارت خویشاوندان**

رو بپرسیدن بر خویشان خویش / تا که گردد مدت عمر تو بیش
هرکه گرداند ز خویشاوند رو / بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هرکه او ترک اقارب می کند / جسم خود قوت عقارب می کند
گرچه خویشان تو باشند از بدان / بدتر از قطع رحم چیزی مدان
هرکه او از خویش خود بیگانه شد / نامش از روی بدی فسانه شد

**در بیان فتوت**

چیست مردی ای پسر نیکو بدان / اولا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهان مرد پیش از معصیت / باشدش طاعات بیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان می کند / با ضعیفان لطف و احسان می کند
هرکه او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگ دستی با سخا
ای پسر در صحبت مردان درآی / تا نظرها یابی از فضل خدای
هرکه از مردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان

چون نخواهد مرد حق خصمان هلاک | از غم مردم شود اندوه ناک
می نجوید مرد انصاف ازکسی | گر رسد ظلم و جفا با وی بسی
هرکه پا اندر ره مردان نهاد | کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر | وانگهی راه سلامت پیش گیر

## در بیان فقر و صحبت درویشان

فقر می دانی چه باشد ای پسر | با توگویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد ز سیری دم زند | دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و خوار و ضعیف | وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی | می نماید در ترازو فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار | تا نگه دارد ترا پروردگار
با فقیران هرکه همدم می شود | در سرای خلد محرم می شود

## در بیان انتباه از غفلت

از خدای خویشتن غافل مباش | غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان دروی مخند | چشم عبرت برگشای و لب به بند
همچو مور از حرص هر سوی مرو | پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسرکودک نهٔ بازی مکن | کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را درگنه یاری مده | عمر بر باد از تبه کاری مده
هرکجا تهمت بود آنجا مرو | راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از او ایمن مباش | زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز | خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زادگیر | عمر خود را سر بسر هم بادگیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن | نفس بد را با لگد پا مال کن
تا نه سوزی سازگاری پیشه کن | از عذاب و قهر حق اندیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر | جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر | هیچ خوفت نیست از نار سقیر
عقبه در راهست و بارت بس گران | نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیر | از خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر | ره روی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق | تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب | تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای | شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دارالسلام | با فقیران روز و شب می ده طعام
شاد اگر سازی درون خسته را | باز یابی جنت در بسته را

**خاتمه الکتاب**

هرکه آرد این نصیحتها بجای — در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجا — دور ماند بی شکی او از خدا
یا الهی رحم کن بر ما همه — عفوکن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی — نیست ما را غیر تو دیگرکسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم — هرچه حکم تست از آن خرسنده ایم
رحمت حق باد بر روح آن کسی — کین نصایح را بخواند او بسی

**پایان**